

لیلا

نوشین احمدی خراسانی

ها نسبتاً تاریک شده است که از خانه بیرون می‌رود. رژ غلیظی زده، چادرش را روی دهانش گرفته. کنار خیابان راه می‌رود. فکرش در خانه است: «چرا هیچکس نیست؟» رویش را کنار می‌زند. اتومبیل پژو سرم‌های رنگی نزدیک می‌شود. دقت می‌کند فقط راننده هست. لبخند می‌زند و چشمانش را خمار می‌کند، انگار که تمرين کند. دست تکان می‌دهد تا ماشین باشد اما نمی‌ایستد و می‌رود. داد می‌زند: «لعنتم واپسایی...» تاکسی نارنجی بوق می‌زند. رویش را بر می‌گرداند و به راهش ادامه می‌دهد. خسته شده. یک ساعتی می‌شود که بیرون آمده، اما جز یک اتومبیل سفید رنگ که سوارش کرده و بی‌نتیجه، فقط دستش انداخته، کسی پیدا نشده. آن یکی هم حاضر نبوده پولی بدهد، برای همین هم پیاده شده. سرش درد می‌کند. صدای بوق ماشین‌ها و متلک‌هایی که به هیچ‌جا نمی‌رسد در مغزش مثل بمب می‌ترکد. شقیقه‌هایش می‌زند. گوشه‌ی خیابان پشت به اتوبان می‌نشیند و سیگاری دود می‌کند.

پاهایش درد می‌کند. دوباره شروع می‌کند به گشتن کیفش. از صبح چند بار گشته. جز دو سکه‌ی ۲۵ تومانی، پولی ندارد. درست یک هفتنه است که از خانه بیرون نیامده. بلند می‌شود، از خانه خیلی دور شده. اگر کسی را پیدا نکند تمام راه را باید پیاده برگردد. سیگار را می‌اندازد کف خیابان. ماشین‌ها در حرکت اند، بیشترشان چند سرنشین دارند، به درش نمی‌خورند. بالاخره اتومبیلی به طرفش می‌آید. لیلا دستی تکان می‌دهد. راننده ویراژ می‌دهد به طرف او، برای آنکه به ماشین نخورد عقب عقب می‌رود و می‌افتد. داد می‌زند و فحش می‌دهد. یاد نرگس می‌افتد. صدای ترمز یک ماشین. میخندد و میدود. سرش را از پنجره اپل سیز دست تکان میدهد. صدای ترمز یک ماشین. میخندد و میدود. سرش را از پنجره اپل سیز رنگ تو میکند. چشمانش را خمار می‌کند: «سلام، جونی چطوری...» و در را باز می‌کند و تنوی ماشین مینشیند. چادرش را کنار میزنند تا سینه‌هایش که از میان بلوز رکابی تنگ سیز رنگش بیرون زده، دیده شود. دستها روی پاهایش در رفت و آمدند و او لبخند می‌زند. شقیقه‌هایش میزند. ابروها را بالا نگه می‌دارد تا ضربان بعض شقیقه‌ها آنها را ناخودآگاه پایین نکشد و گره نیندازد.

- پولمو اول میخواهم، جونی

- برو پایین ببینم تحفه. اینجورشو دیگه ندیده بودیم، من که هنوز هیچی نشده پول نمیدم! میخندد. سیگاری روش می‌کند. کلی چانه میزند. راننده پنج تا اسکناس هزار تومانی میاندازد روی پاهایش. لیلا پولها را بر میدارد. دوباره شمرد. چادرش را روی کیفش می‌کشد و همانطور حرف میزند آنها رامیچیاند زیر لایه‌ی دوم کیف که خودش درست کرده و زیپ آنرا می‌کشد. دوباره چادر را کنار میزنند. یک لحظه درد شقیقه‌ها کم شده بود اما دوباره به سراغش می‌آید. بلند بلن میخندد.

- جا هم که نداری اینقدر خسیسی.

راننده اخم می‌کند و ترمز می‌گیرد، اتومبیل می‌ایستد.

- خیلی خب بابا چرا عصبانی می‌شی، میریم خونه‌ی من ولی خرجش ببیشتره‌ها.... وقتی به کوچه‌ی نزدیک خانه میرسند، لیلا می‌گوید: «من زودتر میرم، توی همین کوچه سمت درو باز می‌زارم، یه دره چوبی قهوه‌ای رنگ» و چادرش را دورش جمع می‌کند و میدود. همانطور که میدود کلیدش را در می‌آورد. در را باز می‌کند و وارد خانه‌ی قدیمی می‌شود. اثری از رنگ سیز هنوز در بعضی از قسمتهای دیوار پیداست، اما در باعچه‌ی کوچک از چند بوته‌ی گل و درخت کوچک انجیر فقط ساقه‌های خشک باقی مانده. لیلا به سرعت می‌رود

تو. نرگس خوابیده روی تخت و نفس نفس میزند. دستش را روی پیشانی او میگذارد. همچنان تب دارد. پتوی کهنه را از پایین تخت بر میدارد و میرد و میاندازد کف آشپزخانه‌ی کوچک و بچه را بغل میکند و میرد آنجا. بچه بیدار میشود اما نای حرف زدن ندارد و دوباره پلک بر هم میگذارد. اشک در چشمان مادر پُر میشود. پارچ پلاستیکی آبیرنگ را بر میدارد، آب میکند، دو تا لیوان بر میدارد و در آشپزخانه را میبنند. راننده اتومبیل سبز رنگ حالا دیگر باید پشت در باشد. لیلا چشمانش را پاک میکند و در آینه به خود مینگرد. در اتاق را باز میکند و میگوید: «بیا تو جونی. زود باش، نترس!»

موهای مشکی اش را روی شانه‌ها ولو میکند و چرخی به کمر میدهد تا مرد متوجه بزرگی شکمش نشود.

- اینجا که مخروبس، اصلاً پشیمون شدم، پولو برگردون ببینم.
دلش فرو میریزد، اما میخندد: «ای بابا چیکار به اینجا داری، اصل کاری منم» و بشکن میزند و آواز میخواند. تا مرد یخش کمی باز شود و بخندد. وقتی میبیند میخندد، صدایش را آهسته تر میکند تا بچه بیدار نشود. لیوان را از آب پر میکند: «بخار هوا گرمه، چیز دیگه ای ندارم...» و تا او آب را بخورد میرود به آشپزخانه. میبیند نرگس چشمانش بر هم است، اما دهانش تکان می‌خورد. پارچه را خیس می‌کند و روی سر بچه می‌گذارد و نفس نفس زنان می‌اید توتی اتاق. می‌خندد: «خنک شدی...» تا مرد از آنجا برود لیلا هر دفعه به بهانه ای خود را به آشپزخانه میرساند و پارچه‌ی خیس را روی پاها و سر نرگس میگذارد. راننده که در را میبیند، لیلا پولها را میشمرد و توی کرستش میگذارد. چادرش را سر میکند و نرگس را میزند زیر بغلش و تا درمانگاه سر خیابان میدود. دیر وقت است و جنبنده ای در خیابان نیست. پیرمرد نگهبان از خواب بیدار میشود و نگاهی به او میاندازد که نفس نفس میزند و نمیتواند حرف بزند. پیرمرد به اتفاقی که در سمت راست راهرو اشاره میکند و لیلا به آن سمت می‌رود. زنی جوان در لباس سفید پشت میز نشسته و کتاب می‌خواند.

- دکتر کجاست؟

زن به سویش میاید و بچه را میگیرد و روی تخت میخواباند.

- برو صندوق پول بده، من اینجام، بیمه که نیستی؟

لیلا میدود و تا وقتی از درمانگاه به داروخانه‌ی شبانه روزی بر سر همچنان میدود. داروها را که میگیرد دیگر فقط ۵۰۰ تومان برایش میمائد. راه دور است و باید ماشین بگیرد. نرگس پنج سالش است و جثه اش سنگین. وقتی به خانه میرسند هوا دارد رو به روشنی میرود. نرگس را روی تخت میخواباند. داروهایش را با هزار قربانصدقه و ناز و نوازش میدهد و بعد روی زمین دراز میکشد. هنوز شقیقه‌هایش میزند. پلکهایش روی هم میافتد. میخوابد و جهان در سرش به ولوله میافتد.

نه، نمیتوانم حدس بزنم که چه خوابی میبیند. برای همین خودکار را گذاشتم روحی میز و بلند شدم. کنترل تلویزیون را برداشم و روی کانایه ولو شدم. خسته بودم، بعد از آن همه دوندگی در کنار لیلا. پاهایم درد میکرد. تلویزیون را روشن کردم. از این کانال به آن کانال. ناگهان چشمم به مردی افتاد که ایستاده بود و حرف میزد. شبیه یکی از همکاران فرهاد بود. یکبار او را به خانه آورده بود، که در آشپزخانه که برای آنها غذا میکشیدم، صدایش را میشنیدم. به فرهاد میگفت در خواست بورس تحصیلی کرده. البته درست نفهمیدم چه میگوید، چون مثل همیشه غذا را کشیدم و بعد رفتم به اتاق خواب. دراز کشیدم تا وقتی که او رفت. آره خودش بود، با چشمان سبز روشن. چشمانش را به یاد داشتم و ریش بورش را. حالا داشت از اینکه در مقابل بزرگان چقدر کوچک است صحبت میکرد. میان جمعی که همه رو به یک نفر روی زمین نشسته بودند ایستاده بود. هرچه فکر کردم اسمش یادم نیامد. فرقی نمیکرد. میگفت که همه چیزش، خانواده اش و خوش جان نثارند. گفت پدرش هم ارادتمند بوده. آخر

هم گفت به کسانی چون او باید کمک شود تا کار فرهنگیشان را ادامه دهد. با غیض تلویزیون را خاموش کرد. بلند شدم و رفتم پشت تلویزیون را نگاه کرد. مرد را دیدم که از آن تو بیرون آمد. کوچک شده بود، همانطور که خودش میگفت، اما چهار تا بليط هوایپما تو دستش بود. احساس کردم دلم آشوب میشود. به آشپزخانه رفتم. باید غذا درست میکردم. الان فرهاد میآمد. یادم افتاد که برای پاتختی خواهرزاده ام هنوز هیچ چیزی نخریده ام. تو این یک هفته بارها به فرهاد گفته بودم پول بدهد اما مرتب بهانه میآورد و عقب میانداخت. امشب دیگر باید هر طوری بود ازش پول میگرفتم. و گرنه آبروریزی میشد. فکر کردم بهتر است دستی به سر و رویم بکشم تا فرهاد هم سرحال بباید. ماکارونی را دم کردم. صدای کلیدهایش آمد. همیشه کلی کلید با خود داشت و با اینکه سعی میکرد آهسته و ناگهانی وارد خانه شود، باز هم وقتی پشت در آپارتمان میرسید، متوجه میشدم. در را همیشه یکدفعه باز میکرد.

- بهبه خوشگل کردی...سلام... ببین باز چه نقشهای بر من کشیدی؟

- بیا، همیشه میگی چرا به خودت نمیرسی، وقتی هم میرسم متنک بارم میکنی... شقیقه‌هایم شروع به زدن کرد. حالم از خودم به هم میخورد. بلوز رکابی سبزم تنگ بود و به تنم چسبیده بود. هیچ از لباس تنگ خوش نمی‌آمد، مخصوصاً از این یکی که فرهاد به سلیقه‌ی خودش خریده بود. احساس خفگی میکردم. رفتم آشپزخانه و یک مسکن خوردم. سرم دیگر داشت جدی جدی درد میگرفت. فرهاد آمد تو آشپزخانه. خندیدم: «گشنه ای؟» فرهاد گفت: «آره ولی میخواه تو را بخورم...» دست انداختم دور کمرش، چندشتم شد. دستم را گرفت و با هم به اتاق خواب رفتم: «خیلی خوشگل شدی‌ها... چرا همیشه به خودت نمیرسی...» وقتی بلوز سبز تنگ را از تنم درآوردم احساس راحتی کردم. کنار فرهاد خوابیده بودم و چشمم باز بود. فکر کردم نکند لیلا بیدار شده و بیرون رفته باشد. فرهاد را نگاه کردم همیشه باید پنج دقیقه‌ای دراز میکشید تا حالش دوباره جا می‌آمد. پنج دقیقه‌اش که تمام شد، به طرفش چرخیدم و بوسیدمش: «دیگه بلند شو باید غذا بخوریم...» بلند شد و پیژامه‌اش را پوشید. داشت از اتاق بیرون میرفت که دوباره دست انداختم دور کمرش و چشمانم را خمار کردم: «فرهاد فردا دیگه حتماً باید برم خونه‌ی شهناز اینا، بَد میشه باید یه چیزی برآش بخریم...»

- خیلی خُب ده هزار تومن بسه؟

- ده هزار تومن؟ با این پول که نمیشه چیزی خرید!

و چانه زدن شروع شد. بالاخره از توی کیف پانزده تا اسکناس هزاری درآورد. بعد رفت تو آشپزخانه، پولها را شمردم و ته کیف زیر لایه‌ی دومی که خودم برایش دوخته بودم گذاشتم و زیپ کیف را کشیدم. فرهاد از آشپزخانه فریاد زد: «راستی اون دوستم یادت می‌آد که یک ماه پیش اومد اینجا، امروز زنگ زد گفت بورسش درست شده...»

رفتم تو و درحالی که قابلمه را از روی اجاق برمیداشتم آرام گفت: «میدونم...»

فرهاد با نگاهی مشکوک گفت: «از کجا میدونی؟...»

- تو تلویزیون دیدمش...

- در ضمن گفت که برم پیشش، شاید برا من هم بتونه کاری بکنه.

تل芬 زنگ زد. فرهاد گوشی را برداشت: «الو... الو... الو... مر تیکه‌بی‌ناموس...» و قطع کرد. سر شام حرفی نزد. وقتی داشتم بشقابها را جمع میکردم گفت: «معلوم نیست کیه که هی مزاحم میشه... تو میدونی؟»

- از کجا بدونم؟...

- از اونجا که بیشتر وقتها خونه‌ای... فردا میرم مخابرات...

به سرعت گفت: «حتماً برو». کمی خیالش راحت شد. تلویزیون را روشن کرد. من اما به فکر لیلا بودم که نمیدانستم کجاست. بالاخره فرهاد جلو تلویزیون خوابش بُرد. صدایش کردم تا بروم توی تخت بخوابد. وقتی خانه آرام شد پشت میز نشستم. دلم شور میزد که نکند لیلا بیدار شده باشد و رفته باشد.

هو تاریک شده. نرگس هنوز تب دارد و روی پیشانیاش جای لب‌های ماتیک زده‌ی لیلا دیده میشود و قطره اشکی که با عرق صورت نرگس یکی شده. پس تازه از خانه بیرون رفته. سوپ نیم خورده کنار تخت است، بدون گوشت. دکتر به لیلا گفته: «بچه را باید تقویت کنی...» دنبالش میروم. از کارگر شهرداری که همیشه آنجاست پرس و جو میکنم. مشخصات لیلا را میدهم. با مهربانی میگوید: «آره دیدمش، همیشه اینجا وای میسه». و ادامه میدهد که لیلا نیم ساعت پیش از یک ماشین پژوی آبالولویی رنگی پیاده شده. یک پژوی آبالولویی رنگ که بادگیر طرف راندهاش شکسته. درست مثل ماشین فرهاد. بلند شدم و در اتاق خواب را باز کردم. فرهاد لبخند میزد. برگشتم پشت میز و قلم را برداشت.

به پیرمرد می‌گویم: «میدونی کجا رفت؟»

- با یه موتور سیکلت رفت... مرده رو میشناسم. اسمش سعیده...

با هزار رحمت خانه‌ی سعید را پیدا میکنم. البته مجبور می‌شوم از ۱۵ هزار تومانی که فرهاد داده هزار تومانش را به پیرمرد بدهم. وقتی میرسم از تو خانه صدا می‌آید. زنگ می‌زنم و قایم می‌شوم. سعید با چشمان قرمز بیرون می‌آید. دور و برش را نگاه می‌کند. مردی سر کوچه در لباس سبز ایستاده. به هم علامتی میدهد و سعید میخواهد تو برود که لبلا پابرهنه از در بیرون میزند. هوا تاریک است. مردی که سر کوچه ایستاده سوت میکشد. سعید فوراً به خانه بر میگردد و در را میبیند. لیلا هراسان میدود. تا خانه می‌رود. پاهایش زخم شده. نرگس توی تخت دراز کشیده و چشمانش باز است و عرق میریزد. لیلا میخواهد گریه کند. بچه را میبیند، بغضش را فرو میخورد، به طرف نرگس می‌رود و بغلش می‌کند و آرام میگرید. بچه هنوز تب دارد. قرصها را بر میدارد. آب می‌اورد و با قرص به نرگس میخوراند. کیفیش را در می‌اورد. پولی را که رانده‌ی پژوی آبالولویی رنگ داده از توی لایی آن بیرون می‌آورد. آنرا می‌شمرد. چهارده تا هزار تومانی. با خود میگوید: «باید پونزده تا باشه... هزار تومانش چی شده؟... نه خیلی نامرد نبود، درست داد، حتی من گمش کردم...». یاد سعید میافتد یاد آن لحظهای که شال را دور گردنش انداخت. دلش نمیخواست با او برود، شکش برده بود، اما مرد گفت که زیاد پول میدهد. نرگس مریض است، باید قوت میگرفت. باید به همان رانده‌ی پژو آبالولویی قناعت میکرد. وقتی رانده‌ی پژوی آبالولویی پیاده‌اش می‌کند، میخواهد به خانه برگردد که سعید جلویش سبز میشود. گلویش را مالش میدهد، هنوز درد می‌کند. بلند میشود و دمپایی می‌پوشد و بیرون میزند. هنوز مغازه‌ها بازند، همه نه اما تک و توک: «بهتره برم کباب برash بخرم...» وقتی بر میگردد دستش پُر است. برای نرگس یک عروسک پارچه‌ای خریده. چندبار آنرا دیده و خوش آمد. اینبار فکر می‌کند همیشه خریدن عروسک را عقب انداخته ام و گذاشته ام برای وقتی که یک مشتری خرپول گیر بیاورم. اما فکر می‌کند که اگر الان نخرد شاید دیگر هیچوقت نتواند، برای همین هم فوراً آنرا می‌خرد. عروسک را به نرگس میدهد. نرگس می‌خندد. به یاد کفشهای میافتد که در خانه‌ی سعید جا مانده. رُز سرخرنگی هم خریده، آنرا در می‌اورد: «چقدر همه چیز گرون شده...» نرگس میگوید: «این عروسکه گرون بود ماما؟...»

- نه خوشگلم این ماتیکا رو میگم گرون شده... بلند شو برات کباب گرفتم، بخور قوت بگیری...

سبزی هم خریده تا سوپ درست کند. جعفریها لای روزنامه‌ای است. نخ دور روزنامه را باز می‌کند و جعفری‌ها پخش می‌شوند روی زمین. هنوز تکه‌ی روزنامه توی دستش است. میخواهد آنرا مچاله کند که نگاهش به کلمات درشتی میافتد: «قتل زنان خیابا....» تکه‌هایی از آن پیداست. میخواند، دوباره میخواند. بلند میشود و از خانه بیرون می‌رود. از ترس دور و برش را نگاه می‌کند. قضیه‌ی سعید در آغاز به نظرش خیلی جدی نمی‌آید، بارها و بارها حالتهای خشن و جنون آمیزی از مردها دیده، اما حالا مسئله کمی فرق می‌کند. قیافه‌ی سعید جلوی چشم‌ش است. هر چه میگذرد، ترسش بیشتر میشود: «باید برم شهین یا کبری را پیدا کنم...» میگفت

کجا میایستند؟ سراغ محل کبری میرود کسی نیست. بعد راه میافتد و تا دو تا خیابان بالاتر میرود. تو خیابان میگردد که شهین را میبیند. به طرفش میرود. شهین گوشه‌ی خیابان ایستاده. دستش را میگیرد و داستان را برایش میگوید.

- حُب که چی؟ ولم کن بابا.

- باید بريم یه جوری خبر بدیم.

- توأم دلت خوشه، بری به کی بگی، میگیرن میندازنت تو هلفدونی..
لیلا باز هم حرف میزند. شهین عصبی شده.

- ببین تو بچه نداری... اگه هم بیفتی تو زندون حُب بعد بالآخره آزادت میکن...

- یعنی من برم زندون، شلاق چی؟ تازه، کاشکی فقط شلاق بود...

اتومبیل سیاه رنگی میایستد. لیلا دست شهین را میگیرد: «حالا نه، بیا بريم جون همه مون تو خطره...»

شهین به طرف ماشین میرود و داد میزند: «فکر میکنی کی ککش میگزه که ما بمیریم... تازه مگه حالا خیلی زنده ایم...»

لیلا میایستد. شهین سوار میشود و اتومبیل حرکت میکند. لیلا میخواهد برگردد که میبیند ماشین چند متر آنطرفتر ایستاد و شهین پیاده شد. راننده دست شهین را گرفته و ول نمیکند. شهین فریاد میزند و فحش میدهد. ماشین حرکت میکند و میرود. لیلا میدود به طرف شهین:

«چی شد؟ پول بدنه نبود»

- هیچی بابا، مردک میگفت از پشت

- مگه اینکاره نیستی

- این یکیرو دیگه هر وقت مجبورم کن

شهین و لیلا کنار خیابان، مخالف حرکت اتومبیلها راه میروند. بالآخره شهین میگوید: «خیلی حُب باشه... عجب آدم سمجی هستی...»

- تو فقط نرگس رو نیگر دار، اگه من افتادم زندون، باشه...

وقتی به کلانتری میرسند لیلا میگوید: «من میرم، اگه تا نیم ساعت دیگه بیرون نیومدم، کلیدو که بہت دادم، برو سراغ نرگس... اینهم پول...» لیلا حرفش را قطع میکند و مات به مردی که روی موتورسیکلتی جلوی کلانتری لم داده خیره میماند. بعد دست شهین را میگیرد و میکشد و شروع به دویدن میکند.

- چت شده لیلا... ولم کن دارم میافقتم... چیکار میکنی؟....

هر دو میدوند. لیلا دست شهین را محکم گرفته. وقتی صدمتری دور میشوند، لیلا درحالی که نفس نفس میزند میگوید: «خودش بود... خودش بود...»

- کی خودش بود؟

- همون بود. همون که رو موتور نشسته بود، خودش بود... جلوی کلانتری... ندیدیش، داشت با یکی حرف میزد...

- همون که ریش جو گندمی داشت؟

- آره دیگه... همون بود که داشت منو میکشت...

شهین لیلا را بغل میکند: «خیلی خوب، پتیاره بازی درنیار، بسه تمام شد تو که اینقدر بزدل نبودی. بیخیال شو، ولش کن، حالا که شناختیمش، مواظبیم دیگه... بريم یه چیزی بخوریم، مهمون من...»

دست لیلا را میگیرد و با هم راه میافتد. لیلا میگوید: «نه من باید برم، نرگس ناخوشه...» اتومبیلی جلوی پای آنها میایستد. شهین مردد است: «میری...»

لیلا نگاه مهربانی به شهین میکند و میگوید: «نه تو برو... فقط مواظب خودت باش... ریختشو که دیدی؟...» شهین سوار میشود و میرود. لیلا با سختی پاهاش را در دمپایی

پلاستیکی روی زمین میکشد. توی تاکسی که مینشیند کوفتگی بدنش به من هم سرایت میکند.
پاهایم درد میکند. لیلا میپرسد: «ساعت چنده؟...»

چشم به ساعت افتد، از هشت گذشته بود. ترسیدم فرهاد بباید و غذا آماده نباشد. وقتی خانه میآمد اگر غذا حاضر نبود داد و بیداد راه میانداخت. اوایل ازدواج دفعه‌ی اولی که غذا حاضر نبود کارمان به مرز طلاق کشید، البته من اینطور خیال میکردم، اما بعد فهمیدم که میخواسته گربه را دم حجله بکشد. حوصله‌ی جر وبحث نداشت. از پشت میز بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. خیالم راحت بود که لیلا دارد بر میگردد خانه. نکند فکر دیگری بکند و برنگردد خانه. میدانستم ترس او هم زیاد طول نمیکشد، زندگی نمیگذارد، هزارتا مشکل، هزاران جای خالی که باید پر شوند، زندگی نرگس کوچلو، بیماری خودش، بیپولی همیشگی. آره، ترس لیلا زیاد طول نمیکشید. اما از وقتی روزنامه‌ها را خوانده بودم دلم بیشتر برایش شور میزد. مرغی را از فریزر درآوردم و مشغول شدم. کارم که تمام شد آدم و روی کانایه دراز کشیدم. هنوز پاهایم درد میکرد. چشمانم را بستم. قیافه‌ی سعید از نظرم دور نمیشد. داشت گلوی لیلا را فشار میداد، فریاد زدم: «ولم کن سعید... ولم کن» چشم که باز کردم، چهره‌ی برافروخته‌ی فرهاد بالای سرم بود. احساس کردم انگشتانش را دور گلویم حلقه میکند «سعید دیگه کیه؟ هان... همون که هی تلفن میزنه و قطع میکنه... آره؟ خودشه...» فرهاد میپرسید.

- ولم کن... ولم کن، فرهاد مگه زده به سرت؟

- با زنی مثل تو باید به سرم بزن... معلوم نیست من میرم بیرون جون میکنم، توی این خراب شده چی میگذره...

احساس خفگی ام بیشتر میشد، نفسم بالا نمیآمد. چشمانم سیاهی میرفت که زنگ در را زدند. فرهاد رفت و در را باز کرد. هنوز روی کانایه ولو بودم. فرهاد رفت بیرون و در را پشت سرش بست، اما صدای آهسته‌ی جرو بحث از پشت در میآمد. نزدیک رفت و گوش ایستادم. صدای فرهاد را بهتر شنیدم..

- بہت میگم از اینجا برو و گرنه پلیس خبر میکنم... چطوری آدرس منو پیدا کردی... میخوای آبروریزی کنی... کور خوندی، حسابتو میرسم...

صدای زنی را شنیدم که گفت: « فقط میخواستم یه کاری برام بکنی، فکر کردم...»
- امثال تورو خوب میشناسم. میخوای اخاذی کنی... این خبرا نیست... من پول مفت به کسی نمیدم...

لای در را باز کردم. فرهاد زیر بازوی زن را گرفته بود و داشت او را هل میداد به طرف پله‌ها.

- توی که فکر میکنی همه چیز پوله. من پول تورو نمیخوام...
زن را میشناسم، لیلا است، قیافه اش فرق کرده، حرفاهاش را جدی و محکم میزند، خوش میاید، مدت‌هاست که میخواهم به فرهاد همین جمله را بگویم. لبخند میزنم. چهره‌ی لیلا به من هم قوت میدهد. به طرف آنها میروم هر چه توان دارم جمع میکنم و دست فرهاد را از بازوی لیلا جدا میکنم. دست لیلا را میگیرم و میگویم: «بیا تو، سلام». این دو کلمه را محکم میگویم، آنقدر محکم که فرهاد متعجب فقط مرا نگاه میکند، انگار نمیداند چه کار کند. میگویم: «لیلا بیا تو نگران نباش، همه چیز درست میشه... نرگس حالش چطوره؟»

لیلا میگوید: «نرگس من؟» لحظه‌ای حیرتزده نگاهم میکند و بعد، غرق در افکار خودش میگوید: «هنوز تب داره...»

میگویم: «نباید به بچه‌ی مریض کباب بدی. باید غذای سبک بخوره...»
لیلا مینشیند روی مبل. فرهاد همچنان‌هاج و واچ نگاهمان میکند. رفتم تو آشپزخانه. فرهاد پشت سرم میاید و میگوید: «میفهمی داری چیکار میکنی... اینو از کجا میشناسی؟ اصلاً میدونی چیکارس؟»

میگوییم: «تو نمیشناسی شون. من خیلی خوبم میشناسمشون... حالا از سر راهم برو کنار و زود این ظرفها رو ببر بزار رو میز. از صبح هیچی نخورده...» فرهاد دوباره حیران و منگ نگاهم میکند. چشمانش دارد قرمز میشود، میبینم که اگر کوتاه بیایم وضع خراب میشود، برای همین هرچه توان دارم جمع میکنم و خیلی جدی میگویم: «مگه بهت نگفتم این ظرفها رو ببر...» فرهاد بدون اینکه فکر کند فوراً ظرفها را میبرد. غذا را میکشم و به لیلا میگویم: «بیا بشین اول غذا بخوریم تا بعد ببینیم چیکار باید بکنیم...» و رو میکنم به فرهاد: «تو هم بشین و مثل بچه‌ی آدم غذاتو بخور چون خیلی کار داریم، اول باید ببریم نرگس رو ببایریم اینجا و بعد هم باید ببریم کلانتری خبر بدیم... مگه نه لیلا» لیلا میخندد، اینبار خنده اش فرق میکند. از ته دل است. من هم میخدم و فرهادهای واج غذا خوردن ما را نگاه میکند.

مردادماه ۱۳۸۰

برگرفته از نشریه فمینیستی فصل زنان- جلد اول

توضیح: سعید حنایی بعد از قتل مرموز ۱۹ زن "تن فروش" در شهر مشهد دستگیرشد. او اتهام ۱۶ قتل عمد را به گردن گرفت. سعید حنایی در دادگاه ضمن بیاعلام بیگناهی خود گفت: "من با خفه کردن زنان خیابانی وظیفه مذهبی خود یعنی امر به معروف و نهی از منکر را انجام میدام". در پی افشای جنایات سعید حنایی موجی از توجیه و زشت زدایی از اعمال او در جامعه به پا خواست. بازاریان مشهد جهت استخدام وکیل دفاع زبردستی برای او شروع به جمع آوری پول کردند. روزنامه رسالت نوشت "سعید حنایی دامن خود را جز به قتل نیالود..... چه کسی باید در مشهد محکمه شود؟ آنهایی که در پی مهو بیماری اجتماعی بوده اند یا آنهایی که خود ریشه فساد هستند؟ (روزنامه رسالت، مرداد ۸۰) این موج با اعلام اینکه حنایی قبل از کشتن ۱۳ نفر از زنان به آنها تجاوز کرده بود تا حدی فرو نشست.

سعید حنایی در آپریل ۲۰۰۲ به دار آویخته شد.

راه توده ۱۹۷ ۲۰۰۸، ۱۰، ۱۳